

انگار سی سال است که شخم می زند. نذر کرده ام که زخم قاراقاشقازود خوب بشود، يك بار اسب هیزم به آتشگاه بدهم...»

برومند روبه سوی آسمان و آفتاب کرد و دست به دعا برداشت و به بابك گفت:

— بابكم، الهی که چشم نخوری! با صد جوان همال هستی، یگانه ای!

بابك هیچ وقت از این تعریف ها خوشش نمی آمد. سگرمه هایش توی هم رفت و گفت:

— مادر حواست را جمع کن، زیرپایت را نمی بینی و بوته خار به پایت فرو می رود.

— باکی نیست مادر، می بینم.

برومند بوته خار را میان دوتا ورزا گذاشت و تیغه خیش درست بر ریشه اش فرورفت. بابك خیش را بر زمین فشرد و بیرونش انداخت. بوته ریشه کن شده بود. برومند گفت:

— این زمین مال ماست. همیشه مال ما خواهد بود...

زمین شخم می خورد... يك دسته کلاغ روی زمین شیار خورده نشسته، کند و کومی کردند. صدای قهقهه کبک ها از دامنه و عطر درهم آمیخته گل و گیاه از دره در فضا پخش شده بود. وقتی سایه کرکس ها بر روی ورزاها می افتاد، حیوان ها رم می کردند.

برومند غرق خیالات شیرین شده بود. او در پرده خیال خربزه های می دید که عطرشان دماغ را نوازش می داد و شیرینی شان گلو را می سوزاند. هندوانه هایی می دید درشت و پر آب، شیرین و قرمز، قرمز چون خون، همان که معروف است به هندوانه خونی. درشت ترین را انتخاب می کرد تا تخمش را برای سال بعد و سال های بعد نگاه دارد: «اگر عمری باقی بود، سال آینده، اینجا فقط هندوانه خونی

می‌کاریم. هندوانه‌خونی را در اردبیل و برزند به پول خوبی می‌خرند. تخیلات بر برومند چیره شده بود: «شاید هم بابک را به کاربازرگانی در آورم و همراه ساربانان به بغداد بفرستم. اگر چنین سفری پیش آید، او با دست و چشم پر به ولایت باز می‌گردد. چشمانش پر از تجربه، و دستانش پر از دینار سرخ. آن وقت خانه‌ای می‌سازد و عروسی راه می‌اندازیم و عروس را به خانه خودش می‌برد...»

دنیای خیال چه هموار است و نقش خیال چه دل‌انگیز!  
... و رزایی پا روی پای برومند گذاشت و رشته خیالاتش را پاره کرد:

«- آخ!»

صورتش را درهم کشید و دوباره به خودش مسلط شد. تر که را بالای سرش گرداند و ورزا را تهدید کرد.  
- آی بترکی، بی‌پیرا!

ورزاها خسته شده بودند اما هولوار دلنشینی که بابک می‌خواند خستگی را از تن حیوان‌ها در می‌برد. بابک چنان گرم کار خود بود که آواز معاویه را که آن پایین هولوار می‌خواند نمی‌شنید. گناه ورزاها را نگاه می‌داشت تا ریشه‌هایی را که در خم خیش جمع شده بود، جدا کند. کلوخ‌های بزرگی را که بر سر راهش می‌دید، با پا می‌کوبید تا شخم یک دست باشد.

- مادر این یک تکه راهم برویم و ورزاها را باز کنیم تانفسی تازه کنند.

- حرفی ندارم... من به فکر محصول مان هستم، خیال می‌کنم آن قدر باشد که نتوانیم جمع بکنیم. چنین خاك حاصلخیزی جای دیگر پیدا نمی‌شود.

برومند تر که اش را در هوا به صدا در آورد. ورزاها جنبیدند.

هنوز چند قدم نرفته بودند که يك مرتبه دسته خیش در دست بابك لرزید. انگار سرگاو آهن به ریشه بلوط تنومندی گیر کرده باشد. بابك دندان‌ها را به هم فشرد و غریو بر آورد:

– یا شروین...!

ورزاها چنان زوری دادند که کم مانده بود یوغ و چوب گاو آهن بشکند. اما فایده‌ای نکرد. کف از دهان هر دو حیوان بیرون می‌زد. برومند تر که دراز را بالای سرش برد و ورزاها باز زور زدند... يك مرتبه جسد جنگاوری که زره برتن داشت از زیر خاک بیرون افتاد!... بوی دل‌آشوبی در فضا پیچید. بابك مانند کسی که عقرب یا ماری زده باشدش، به کناری جست و در حالی که دماغش را گرفته بود غریب:

– ورزاها را نگاه‌دار، مادر!

... برومند نیز در حالی که با دستی جلو دهان و دماغش را گرفته بود، بهت‌زده و دل‌آشفته گفت:

– ای دادار آسمان! ما مرتکب چه گناهی شده بودیم که چنین چیزی پیش‌پای‌مان در آید؟ آن وقت روبه بابك کرد:

– پسر! رها کن، دیگر بس‌مان است. از خیر صیفی کاری گذشتیم، راه بیفت برویم. برو دنبال ایلخی. حتماً مهترهای سلمان دلشان برای تو تنگ شده.

گویی بر روی سینه بابك اسب تاخته بودند. چشمان حیرت‌بار خود را از کلاه خود دوانیم شده و سپر شکسته جنگاور نمی توانست بر گیرد. تیری که بر سینه جسد فرو رفته بود هم‌چنان میان استخوان‌ها گیر کرده بود. بابك خم شد و تیر را از سینه جنگاور بیرون کشید. آن را با دیده نفرت بار نگریسته، روی زمین شخم‌خورده انداخت... کلاغ‌ها قارقار کنان به پرواز درآمده بودند. در کنار جسد، شمشیری

نیز جلب توجه می کرد. بابک شمشیر زنگ‌زده را برداشت و به دقت نگاه کرد. نقشه‌های روی شمشیر نشان می‌داد که جسد از مردم آبادی-های همان دور و بر باید باشد. تیغه شمشیر از چند جا آسیب دیده بود. بابک شمشیر را جلو آفتاب گرفته، گفت:

— آفرید گارا، روامدار که شمشیرمان به این وضع در آید. پدرم گفته: «دلاوری که شمشیرش زنگ‌زد دیگر او مرده»  
بالخیال باز پرده برواقعیت کشید و این بار برومند رادردنیای چون پرنیان خویش غرقه ساخت.

عبدالله — گردآزاده، شوهر برومند — باوی سخن آغاز کرده بود، سخنی از سرسرزنش:

«تسو روان مرا آزردی. بابکم را در حالی که هنوز بچه‌ای بیش نبود، به مهتری نزد سلمان بن میکه گماشتی. سختی زندگی و تهیدستی تو این کار ناروا را توجیه می‌کرد. حالا چه شده که به شخم و کشت در دشت سرخ روی آورده‌ای؟ تو فکر نکردی که این کار نارواست. اگر نه چرا خود من این کار را نمی‌کردم. مگر من عاجز بودم، مگر نمی‌توانستم، مگر من نمی‌دانستم که در این زمین بهترین هندوانه و خربزه به عمل می‌آید؟ اما تو می‌دانی که زیر این خساک هزاران گرد دلاور، هزاران عاشق آتش و وطن، به خاک سپرده شده‌اند و به خواب ابدی رفته‌اند. تو می‌دانی که آزرده روح آنها گناه است. شمشیر من جنگ می‌طلبد، شمشیر من به دست بابکم باید، تا انتقام پدر و دیگر شهیدان میهن را بگیرد. او را چرا به کمک جاویدان پسر شهرک نمی‌فرستی؟ جاویدان به بازوی او و به شمشیر او نیاز دارد...»  
شمشیر از خاک برآمده جنگاور هنوز در دست بابک بود. قبضه‌اش از عاج بود. روی قبضه‌اش همچون شمشیر پدر، خطوطی رسم شده بود: «بین این دلاور چند دشمن کشته است؟! این شمشیر را به برادرم

عبدالله خواهم داد. او هنوز هم با من بر سر شمشیر پدر مشاجره می‌کند.»

اکنون نوبت بابک بود که در نهر شیری خیال، تن فروشاید. بابک در خیال به آرزوهای نا برآورده‌اش دست یافته بود. او شمشیر پدر در دست، قارقاشقا را در دشت سرخ عنان ریز می‌تازاند. در نظر او دشت خونین گاه پر از اجساد می‌شد که به پای اسبش گیر می‌کردند و اسب سکندری می‌خورد و دیگر گاه پر می‌شد از هندوانه‌های درشت و خالدار؛ خربزه‌های زرد خوشبوی که از فرط شیرینی چاک خورده و تر کیده بودند و دستنبوهای خط خطی. اما به ناگاه همه این میوه‌ها بدل به جمجمه‌های کشتگان می‌شد. انگار کله‌ها فریاد بر می‌آوردند و از بابک یاری می‌خواستند. صدا در گوش بابک می‌پیچید: «ای دلاور! انتقام خون ما را تو باید بگیری. روح شروین بازویت را توانا سازد. هر اسب دشمنی که لگد کوبمان می‌کند، روان ما را در آسمان و استخوان‌های ما را در زیر خاک می‌لرزاند...»

برومند احساس کرد که بابک حال طبیعی ندارد، بازویش را گرفت و به آرامی تکان داد:

– پسر! هزار خیال یک پشیز نمی‌ارزد. دشت سرخ برای ما آمد نداشت. برویم خانه. نمی‌دانم این ورزها خیش را برداشته با خود کجا بردند؟

– ورزها به جهنم. این دلاور را چه کارش کنیم؟ او را گور به گور کردیم و روحش را آزدیم.

– پسر یک بار آزدیم، روانیست که بیش از این بیازاریمش بهتر است همین جا به خاکش بسپاریم. از قدیم گفته‌اند: «جنگاور هر جا که خونس بریزد، همانجا دخمه خاموشی اوست...»

– آهای، کجایی بابک؟! بیا ورزها را ببر، الانه خیش را

می‌شکنند! اینها را چرا و لشان کرده‌ای؟!

صدای معاویه بود که در صخره های دشت سرخ طنین افکنده بود. اما بابک چیزی نمی‌شنید. حریر خیال انگار گوشش را آکنده بود و مجالی برای نفوذ هیچ فریادی نبود. گویی در مغزش سرب می‌گداختند و در جانش آتش بر می‌افروختند. چنان داغ شده بود که ارس نیز قادر نبود آن گداز و سوز را سرد و خاموش کند. بابک و مادرش سربه‌زیر انداخته بودند و به طرف چشمه «سرشک» می‌رفتند.

بالای سر جسد چند لاشخور پرواز می‌کرد ...

## کوبش پتک و سندان

بروهندا روزی که با بک کستی بر میان بست  
شمشیر پدر را به دستش بپیاز و روانه  
نبردش کن. او یک مرد است، او یک گورد  
است.

در محال بیشکین هر کس که می توانست سلاح بر گیرد و بر  
اسب نشیند، روی سوی بدنهاده بود، تا جاویدان شهرک رایاری کند...  
سلمان، همه مهترهای خود را به ساحل رود قره سو آورده بود. در اینجا  
شمشیر و نعل می ساختند و اسبها را نعل می کردند. وقتی همه یک  
جا جمع می شدند، کارها بهتر پیش می رفت. بابک و برادرش معاویه  
نیز جزو یاوران جاویدان بودند. بابک استوار و باوقار بر پشت قاراقاشقا  
نشسته بود و شمشیر پدرش را در دست داشت. پوستینی پلانگینه بر  
تن و کلاهی از پوست ببر به سر داشت. خنجر و کاردی که از قلاب  
کمرش آویخته بود، به هم می خوردند و صدا می کردند. چشمان  
درشت و بلوطی اش در زیر ابروان کشیده و نازکش برق می زد. او  
چنان حالت بی قراری داشت که گفتمی بعد او را به بد، به حضور  
جاویدان گسیل خواهند داشت. اما اینجا هنوز کارهای زیادی داشتند.

معاویه از برادرش پرسید:

— آیا نمی شد شمشیر را درده ساخت؟

بابك توضیح داد:

— نباید احتیاط را از دست داد. اینجا همانگونه که از آبادی دور

است، از دستبرد ابو عمران نیز دور است. اینجا جای مناسبی است.

انبار فولاد جاویدان درون غاری است در زیر صخره ها. حمل فولاد

به ده، وقت زیادی می گرفت. از این جهت هم، اینجا جای مطمئنی است.

از اینها گذشته، اینجا به بند هم نزدیکتر است.

از خم کوره راه که می گذشتی و به بلندی می رسیدی، ردیف

چادرها در ساحل قره سو، بر منظر چشم می نشست و مانند قارچ هر روز

به شماره آنها می افزود.

سرو صدای توی آهنگرخانه گوش را کر می کرد. صدای پتك

بود و سندان، و پرواز اخگر از تنورها... شبهه اسبان و نعره نعلبند.

های خشمگین در صخره های کهربایی طنین افکن بود. اسب های

که بر سینه یا کپل هایشان داغ زده بودند، هنگام نعل زدن، بر پا های

پسین بلند می شدند و نعلبندها را هم به هراس می افکندند و هم به خشم

می آوردند. نعلبند ریزاندام سالخورده که ریشی جو گندمی داشت، به

تنگ آمده بود. دست های کردند وحشی را نعل کرده بود اما اسب

اجازه نمی داد پاهایش را نعل بکنند. لگد می پراند و نمی گذاشت

کسی پشتش قرار بگیرد. اگر بابك به داد نعلبند نرسیده بود، مهرسم

بر پیشانی پیرمرد نشسته بود. بابك از پشت قاراقاشقا پایین پرید و کردند

را در حالی که پاهایش در هوا بود، به کمند انداخت. معاویه نیز به

سرعت سر رسید. دو برادر اسب را رام کردند... بابك پای اسب را

بلند کرد، روی زانوی خود گذاشت و گفت:

— عموزود باش، این میخ را بکش. حیوان را آزار می دهد.



پیرمرد زانوی راستش را بر زمین خواباند و با کلبتین بزرگی که در دست داشت، میخ خون آلود را از سم اسب بیرون کشیده و تفتی کرد و گفت:

- مگر بلا به جان گرفته، می گذارد که آدم ببیند میخ را به کجا می زند؟

میخ کج رفته و به ریشه سم خورده بود.

پیر مرد ادامه داد:

- نیمروز است و من هنوز ناشتا هستم.

بابک لگام را در دستش جمع کرد، سرو صورت حیوان را

نوازش می داد:

- پیرمرد را چرا اذیت می کنی حیوان؟ حیف نیست این سم

از سنگها کوبیده شود؟

معاویه کمند را از گردن حیوان باز کرده، مانند اینکه با آدمی

طرف است، شروع کرد به سرزنش اسب:

- حقش اینست که بدون نعل بتازندش تا قدر زحمت پیرمرد

را بفهمد!

خشم نعلبند خسته و گرسنه - که عرق از هفت چاک بدنش

بیرون زده بود - هنوز فروکش نکرده بود و در حالی که یکسره بدو بیراه

می گفت، مشت بر کپل اسب می زد.

در این هنگام سرو کله سلمان در آهنگر خانه پیدا شد. پیرمرد

تا او را دید، آرام گرفت. بابک سرفه ای کرده، به برادرش چشمک زد

و آهسته گفت:

- سو گند به روح شروین که اگر سلمان می دانست پیرمرد

میخ را توی گوشت حیوان زده، بدون اعتنا به ریش سفیدش، سر از

تنش جدا می کرد.

- سلمان را به من می‌شناسانی؟... او اسبش را بیشتر از پدرش  
می‌که دوست دارد.

نعلبند پیر چکش را به قلابی که بر پیش‌بند چرمی‌اش بسته بود  
فرو کرد و در حالی که دست به ریشش می‌کشید، گفت:

- قربان هیكلت، این حیوان تخس را زودی از اینجا ببر که  
اگر سلمان ببیند که پایش می‌لنگد، پدرم را در می‌آورد.

بابک لگام اسب را گرفت و از آهنگر خانه بیرون برد. اسب  
بدجوری می‌لنگید. بابک اسب را توی ایلخی‌ول کرد و خود به آهنگر-  
خانه برگشت. تصمیم گرفته بود که امروز به جای چرت زدن بر پشت  
اسب، با برادرش به نعلبند پیر کمک بکند.

سلمان در آهنگر خانه با همه احوال پرس‌و‌پرسی کرد و بانگاهی  
محبت‌بار و پدرانه سرپای بابک را برانداز کرد. زرنگی و کاربری،  
رفتار و صمیمیت او، محبت هر کس را بر می‌انگیخت. سلمان ابروان  
پرپشت و سیاهش را بالا انداخت و گفت:

- هی، جوان! انگار زخم قاراقاشقا کاملاً خوب شده! حالا  
دیگر فکر نمی‌کنم غمی داشته باشی.

- غم نیست، اما دلم می‌خواست آن نامردی را که تیر به سینه  
اسبم زده، گیر می‌آوردم!

خاطرة تیر خوردن قاراقاشقا خون بابک را به جوش آورد،  
پوستین‌اش را در آورد و روی کنده انداخت و آن‌گاه پتک را برداشت  
پشت سندان قرار گرفت و خطاب به معاویه گفت:

- دم را بزن بینم! بزن تا پیرمردم استراحتی بکند...

سلمان هم پوستین سفید و بلندش را در آورده، پیش‌بند چرمی  
را بست و پتکی گرفت و به سندان نزدیک شد:

— پسرم! آن پولاد را بینداز توی کوره.

سلمان اگرچه صاحب ایلخی بود، اما معمولاً در کوه و دشت و در کنار آدم‌هایش به سر می‌برد و دوش به دوش آنها کار می‌کرد. اگر غریبه‌ای می‌دیدش، خیال می‌کرد او نه صاحب ایلخی، بلکه يك مهتر است. ریش پت و پهنی چهره سیاه سوخته‌اش را پوشانده بود. چنان قوی بود که پتك سنگین را چون شمشیری دور سر می‌چرخاند. برو بازوی ورزیده‌اش با هر پتکی که به سندان می‌کوبید، لرز بر می‌داشت. بابك با اعجاب از گوشه چشم او را می‌نگریست. از خال تیره وسط ابروان به هم پیوسته‌اش چند تار موی سفید بر آمده بود. بینی کوچکش را گویی مادرش از خمیر درست کرده و در وسط چهره گوشتا لودش نشانده بود. لختی بعد از سر و گردن سلمان عرق جوشیدن گرفت. انگار که ورزای خورده و خوابیده‌ای را به گاو آهن بسته باشند. نعلبندها هم به پیروی از او بی‌وقفه کار می‌کردند.

جاویدان، از سلمان پانصد رأس اسب نعل کرده با زین و یراق خواسته بود. چهره بابك به رنگ فولاد سرخ در آمده بود. پتكش را دمی بر زمین نمی‌گذاشت. چند آهنگر دور سندان جمع شده بودند و با نظم و آهنگ پتك می‌زدند. بعضی از آنها به قهرمانان قصه شباهت داشتند: نوك سبیل‌های آویخته‌شان، انگار چانه‌هایشان را می‌فشرد. دوده و سیاهی بر سر و رویشان نشسته بود. باموهای ریخته بر شانه و گردن، به درویش‌ها، ماننده بودند...

آهنگران اکنون به ساختن شمشیر پرداخته بودند. بابك تیغه شمشیر کهنه‌ای را که توی کوره، چشم‌راخیره می‌کرد، مثل آتش‌بیدی، با انبر این‌رو و آن‌رو کرد و بعد آن را بیرون کشیده، روی سندان گذاشت و کوبید. قدرت و مهارت بابك، سلمان را به شگفتی واداشته

« این پسر را باش! بی آنکه زیر دست استادی کار کرده باشد، مانند يك آهنگر پتك می زند. دست مریزادا!»  
 اخگرها از زیر پتك بر سر و روی آهنگران می پرید، اما کسی به آن اهمیتی نمی داد و هر کس به کار خود بود.

بابک شمشیر را با انبر برداشت و در برابر آفتاب گرفت. آنگاه يك چشمش را بست و خوب نگاهش کرد «عبدالله باور نخواهد کرد که این همان شمشیر زنگ زده ای است که توی دشت پیدایش کردیم. وقتی شمشیر را به دست بگیرد، از شادی در پوست نخواهد گنجید.»  
 بابک شمشیر را توی طشتی که آب تیره رنگی در آن بود، فرو کرد: «این هم يك شمشیر آب دیده!»

سلمان عرقی را که در میان چین های پیشانی اش جمع شده بود، با انگشتش گرفت و روبه بابک گفت:  
 - بله، شمشیر آب دیده، اما تا دست کی باشد؟ بگذار تا خوب آب ببیند.

و بعد از آنکه با سرفه ای راه گلویش را صاف کرد، موضوع صحبت را تغییر داد:

- آب، زندگی است. آب مقدس است. بی آب، زندگی هیچ است، مرگ است. آفتاب پدر خاك و آب مادر آن است! برزگران می گویند آنچه از بی آبی بمیرد، آفتاب هم نمی تواند زنده اش بکند. اما آنچه از تابش آفتاب بمیرد، آب زنده اش می کند. اینست که ما آب را مقدس می شماریم. آناهیتا فرشته نگاهبان آب را می پرستیم. بر آنم که اگر سرزمین مان را از دست این بیگانگان نابکار نجات دادیم، پرستشگاهی به نام آناهیتا بر پا کنم. شاید هم توفیق یار شد و آن را در بلال آباد خودمان ساختیم.

- شروین یارت بادا! اگر این پرستشگاه را درست کنی، هر

سال عید به آنجا خواهیم آمد و هوم مقدس خواهیم نوشید و به شادی و پایکوبی خواهیم پرداخت...

آب تیره طشت از حرارت شمشیر پق و پق می زد و بخار آلوده به بوی آهن در فضا پخش می شد.

بابک سرش را پایین انداخته، باز مشغول کوبیدن پتک بسود. آهنگرهای دیگر نیز.

سلمان با نگاه و زبان آنها را تشویق می کرد:

— هه، جانم فدای این بازوان! بجنبید، بکوبید، وقت مان تنگ است. هنوز دویست شمشیر دیگر باید ساخته شود. باید جاویدان را خوشحال بکنیم.

در این هنگام مهتر کوتاه قدی که گوندهای فرو رفته‌ای داشت، کمندی در دست و خیس عرق خود را به آهنگرخانه انداخت. سلمان سر برداشت. مهتر نفس زنان گفت:

— دستم به دامن تان! آن نریان سفید، همه را ذله کرده، چند روز است که همه را به ستوه آورده. هر کمندی انداخته‌ایم، پاره کرده...

سلمان چشم تنگ کرده، با لحنی نیمه شوخی، نیمه جدی گفت:  
— تخم کلاغ ابله لق می شود؛ به شما هم می شود گفت مهتر؟! و رویش را به طرف بابک گرفته. بالحنی ستایش آمیز گفت:  
— پسر! آن نریان را خفه اش کن تا اینها ببینند که زنان قهرمان ما چه فرزندان زاییده‌اند.

بابک به چالاکی پوستین اش را پوشید و گفت:

— اجازه می دهید، معاویه هم بامن بیاید.

— بروید، اما مواظب باشید که نریان بسیار بد قلق و رموکی

است!

مهترها روی تخته سنگ‌های کنار رودخانه نمک ریخته بودند. اسب‌ها با اشتها نمک‌ها را لیس می‌زدند. اسب سفید هراسان بود. تا کمند را دست معاویه دید، گوش‌هایش را تیز کرده، از نمک‌ها فاصله گرفت و در پناه صخره‌ای ایستاد. بابک خم شده و خودش را آهسته به پشت صخره رساند. اسب تیز ایستاده، گوش‌ها سیخ نگاه داشته بود و از معاویه چشم بر نمی‌گرفت. معاویه نیز نگاه‌سمج خود را در چشمان اسب تابانیده بود. انگار می‌خواست نریان را با نگاه افسون و رام کند. اسب و معاویه نگاه از نگاه‌یکدیگر بر نمی‌گرفتند. مهترها با تعجب و اشتیاق به تماشا ایستاده بودند و باخود می‌گفتند:

— بابک خیال کرده این هم قاراقاشقاست!

— کسی که نریان سفید را به کمند بیاورد، هنوز از مادر نزاده!

— چندروز است که این اسب همه را ذله کرده.

— آنجا را ببین! پسر دیوانه عبدالله می‌خواهد از روی صخره بپرد پشت اسب!

معاویه که کمند در دست داشت به سوی اسب خزید. اسب با گوش‌های تیز کرده خود را به صخره نزدیک تر کرد. بابک منتظر چنین فرصتی بود. درحالی که همه نفس‌ها در سینه حبس شده بود، در يك لحظه چون عقابی بر پشت اسب فرود آمد. اسب سم از خاک بر کند و برپاهای پسین راست شد. گردن را قوس داد. به دور خود پیچید. تنش را چون مار خم و تاب داد و پای پراند و گردن پیچاند تا خود را از بار سواررها کند، اما بابک چنان چنگ در یال‌های بلند اسب پیچیده و پای در زیر شکم فشرده بود که انگار بر اسب چسبیده بود. بابک بر اسب چیره بود. می‌دانست که اگر اسب بر او چیره شود، با تمام توان بر زمینش خواهد کوبید و زیر سم کوب خود له‌اش خواهد کرد... يك بار دیگر اسب شیهه کشید و دور خود پیچید و دست‌ها

را چنان از خاک بر کند که گفتی بال به پرواز گشوده. سوار از اسب جدا شدنی نبود. اسب رام نشده بود اما تن به سواری داده بود. بابک اسب را به سوی دشت تازاند. گرد و خاک برخاست و سوار و اسب به هم آمیخت، یکی شد، کوچک شد و کوچکتر شد و نقطه شد. اسب و بابک ناپدید شده بودند...

همه نگاهها به دنبال اسب و بابک کشیده شده بود.

سلمان را ناگهان وحشت برداشت:

«- بلایی سر پسره نیاید...» و سرمه‌ترها داد کشید:

- پس کجا رفت بابک؟ این اسب کجا بردش؟ می‌خواستید

جلوش را بگیرید.

- به آتش مقدس سو گند، انگار داریم خواب می‌بینیم. دریک

چشم به هم زدن پشت اسب نشست و اسب چون برق گریخت.

- مگر به حرف ما گوش می‌داد.

سلمان مشتش را گره کرده، خروشید.

- حالا چرا دست روی دست گذاشته‌اید و برو بر نگاه می‌کنید؟

بالله بجنید، ببینید اسب کجا بردش؟

بابک در دیدرس نبود.

هفت مهر به چالاکی پشت اسبان لخت پریدند. معاویه نگران،

پیش از همه بر پشت دمیر نشسته بود. تاختشان به سمت چنار پیر بابا

بود. سلمان با خود می‌گفت:

«مهر باید از هر چیز سر در بیاورد. نریان سفید معمولاً چموش

می‌شود. باید به موقع به بندش می‌کشیدند...» و بعد به نعلبند پیرنگاهی

کرده، خشم آلود گفت:

- نعلبند هم باید بداند باهر اسبی، چگونه رفتاری داشته باشد.

نعلبند پیر چندان دور از سلمان نبود، با وجود این سرزنش

سلمان را نشنیده گرفت.

سلمان بی قرار بر روی پل سنگی قدم می زد و پیوسته گردن می کشید و به سوی چنار پیربابا می نگریست. خیلی ها دست از بابک شسته بودند. ناگهان صدای سم کوب اسبی از آن سوی تپه به گوش رسید. صدا دم به دم نزدیکتر شد. سلمان خس خس کنان خم شده، گوش بر زمین گذاشت و غریب:

– می آید، داردمی آید! نریان سفید را از صدای پایش می شناسم. خدا کند بی سوار نباشد!

معلوم نبود درخشش چشمان سلمان از خشم بود یا نگرانی. سبیل هایش را تابی داد و بر کوره راهی که بر طرف پل سنگی بود، کلاه پوست بابک را دید که کاملاً سردر گوش نریان داشت؛ چنانکه پنداری با اسب نجوا می کرد. درخششی از آسایش خاطر در چشمان سلمان موج زد:

– یزدان را سپاس!

اینک شادی غرور آمیز سلمان در حرکاتش مشهود بود.

نریان به میدان دید رسیده بود. سوار، روی و موی به خاک آغشته بود و اسب رام و کوفته، و از تن بابک و نریان شط عرق راه افتاده بود.

از مهترهایی که برای جستجوی بابک رفته بودند، هنوز خبری نبود.

بابک از اسب پایین پرید:

– این هم نریان سفید، تا بشناسد سوارش را!

... سلمان دستی به سر و گردن اسب کشید. باورش نمی شد که بابک بدون کمند او را رام کرده، اما کمندی در کار نبود. سلمان دودستش را روی شانه های بابک نهاده، او را تکان داد:



– کاش عبدالله زنده بود و می‌دید چه پسر آتشپاره‌ای دارد.  
چیزی نمی‌گذرد که تو بزرگترین سردار جاویدان بشوی. چشم‌بداز  
وجودت دور!

این ستایش، شوری در جان بابک برانگیخت: «... بزرگترین  
سردار جاویدان...»

انگشتان دستش را چندین بار باز کرد و بست. انگار انگشتانش  
بر اثر گرفتن یال اسب بی‌حس شده بود.

سلمان در حالی که دست بر پهلوی اسب می‌کشید، گفت:

– پسرم تو مهتر باهوشی هستی. نریان را نگاه کن. مثل قاراقاشقای  
خودت چه قدر خوش اندام است. بعد از این هم خودت از این اسب  
مواظبت کن.

– اگر اجازه بدهی این را می‌برم خودم نعل می‌کنم.

– تو نمی‌توانی نعلش بکنی!

سلمان تعمداً چنین گفت. ترس از آن داشت که اسب لگد بزند  
و کار دستشان بدهد.

– اگر نتوانستم، نعلبندها کمکم خواهند کرد.

سلمان بالبخندی بر لب گفت:

– شنیده بودم خیلی لجوج و يك دنده‌ای! هر طور میلت هست

بکن!

سرو کله سوارانی که به دنبال بابک رفته بودند، پیدا شد. سلمان  
رو به آنها گفت:

– به تماشای مرد بیایید!

بابک اسب را کشان کشان به طرف آهنگرخانه برد. سلمان هم

سفارش‌های لازم را در مورد اسبان به مهترها داد و همراه بابک به

راه افتاد. از مرگ عبدالله غمی پنهان جاننش را فشرد. به بابک از سفر خود به دربند گفت که برای خریدن اسب رفته بود و از گرفتار شدن خود و شبل و عبدالله به دست خزرها و اینکه چگونه عبدالله آنها را نجات داد... آخر سر دوباره به موضوع اسبها برگشت:

- پسرم فراموش نکن که اسب مراد است. اسب حیوان با وفایی است. اما هر اسبی برای خود خصلت و خاصیتی دارد. اسب لال خیلی زود راه را گم می کند. اگر دهنه اش را رها کنی، آواره کوه و بیابانت خواهد کرد. به خاطر بسپار که اسب کر گوشهایش را مثل توله آویزان می کند. اسب پاکج که پاکمان هم می گویند پی در پی سکندری می خورد. اسب چشم زاغ را ماها خوش قدم و خوش یمن نمی دانیم... مقصودم اینست که اسبها از همان آغاز دنیا دست و بال پهلوانان بوده اند و امروز هم هستند. قاراقاشقای تو چیزی کم از بوسفال اسکندر نمی آورد. اگر گرگی بر سر راهش سبز شود با لگد دندانهایش را خرد می کند و پوست از کله دشمن می کند. قدر اسب را نیک بدان که لنگه ندارد.

ستایش های سلمان از بابک و اسبش، او را به هیجان آورده بود:

- در دشت سرخ مسابقه دادیم، هیچ اسبی نتوانست قاراقاشقا را بگیرد. دمیر خیلی تلاش کرد، اما کجا بود که به قاراقاشقا برسد. اما این نریان هم خیلی تیز تک است. اسب ابو عمران هم...  
- اسب ابو عمران هم از ایلخی من است. قلدرها آن را در دشت سرخ با کمند گرفتند و بردند...

در آهنگر خانه گوش فلک کر می شد. همه بتک و چکش می زدند. معاویه دهنه نریان سفید را نگاه داشته، سرو رویش را نوازش می کرد. نریان رام شده بود. نه لگد پرانی می کرد و نه حرکتی.

بابك زانویش را روی زمین گذاشته، سم های اسب را می تراشید. نعلبند پیر خم شده، زیر چشمی او را می پایید: «عجب تراش می دهد!» سلمان نیز با علاقه و شگفتی به کار بابك خیره شده بود. چنان با ظرافت سم حیوان را می تراشید که گویی سال ها کارش نعلبندی بوده. راست و هموار. هموار و استوار.

بعد از اینکه از تراشیدن و صاف کردن سم فارغ شد، نعل انتخاب کرد. سلمان گفت:

- پسر، چکش را با احتیاط بزن. دردت به جانم مواظب باش که میخ به پای حیوان نرود.  
- نگران نباشید.

بابك مثل نعلبندهای ماهر، میخ ها را میان دو لبش گرفته، يك يك بر سوراخ های نعل می گذاشت و می کوبید.  
- هه! دردت که نیامد؟!

نعل ها به هلال ماه می ماند که دوسر آن را به هم نزدیک کرده باشند. میخ های نشسته بر سم تراش خورده و نعل سفید، مانند منجوق به نظر می آمدند؛ راست و منظم. مهتر پیر به صدا درآمد:

- نعلبند نیست، زرگر است. جواهر نشانده این جوان. جوان که بودم من هم چنین بودم. دریغ از جوانی، دریغ جوانی!  
یکی دیگر حرف او را تأیید کرد:

- درست است به این می گویند «دیر آمده، شیر آمده» بی دلیل نیست که سلمان اینهمه او را عزیز می دارد!

- اگر کارها بدین منوال پیش برود، چیزی نمی گذرد که پسر عبدالله روغن فروش در تمام هنرها سر آمد همه ما می شود!  
ریش و سبیل پیر مرد نعلبند چنان انبوه بود که اگر حرف نمی زد،

نمی شد دهانش را تشخیص داد. اینک دهان ناپیدایش از رشك و شكفتی  
بازمانده بود.

سلمان چشم های ریزش را تنگتر کرده بود و از سر خرسندی لبخند  
می زد.

بابک اسب را نعل کرده، چکش را کنار سندان گذاشت و گفت:  
- این نریان سفید، این هم نعلش! اگر نقصی دارد بگویید.  
سلمان از صمیم دل گفت:

- می بایست ترا سر مهر می کردم، اما دریغ که دیگر در ایلخی  
اسبی نمی ماند، امروز همه رامی فرستیم برای جاویدان.  
- به سلامت، نابود کردن دشمن مقدم بر همه چیز است. برای  
چرانیدن، اسب پیدا خواهیم کرد.

نریان سفید شیهه ای از سرشوق و شهوت سرداد. سم بر زمین  
کوبید و مادیانی را که در آن نزدیکی بود، بوئید. بابک در يك چشم  
به هم زدن یال نریان را گرفت و بر پشتش جست. اسب يك بار دیگر شیهه  
شهوتباری کشید و بر روی دوپایش بلند شد و دو دستش را بر سرین  
مادیان جوان و بگری که نعلبند پیر نعلش می کرد، نهاد... چیزی نمانده  
بود که پیرمرد زیر پاهای اسب ها له و لورده شود. الم شنگه ای به پا  
شد نگفتنی! بابک یال اسب را محکم گرفته بود. اما نریان دست هایش  
را از روی سرین مادیان رها نمی کرد. هر کس چیزی می گفت:

- آی بلا به جانت!

- این نریان حشری تر از هارون شریف دارد!

- چرا خلیفه زاده رانمی گویی - امین را؟

- عجب حیوان بی شرمی است!

- داری می گویی نریان .

سلمان اسب ها را نگاه می کرد. بابک یکی دو شپلاق برگردن نریان

زد و تنها در این هنگام بود که حیوان از پشت مادیان پایین آمد. سلمان روبه مهترها گفت:

- وقتی که این نریان را به جاویدان تحویل می‌دهید، بگویید که این هدیه بابک، پسر دوستش عبدالله است.

از هیجان و شادی خون در چهره بابک دوید و گونه‌هایش گل انداخت:

- در این صورت اجازه بدهید نریان را خودم برای جاویدان

ببرم.

- نه، جاویدان دستور دیگری داده، که لازم است انجام بدهیم، تو کار دیگری داری. به جو و خوراک قاراقاشقا خوب برس. مأموریت خطیری در پیش داری.

- اطاعت می‌کنم.

بابک با کف دست بر سرین اسب نواخت:

- ... بجنب! بینم بانعل چطور می‌تازی!؟

نریان به طرف پل سنگی بال گشود. سلمان پشت سر بابک نگاه کرده، شادمانه گفت:

- نخرمی‌ها از شکم مادر سوارکار به دنیا می‌آیند!

هرسوی آهنگرخانه ازدحام بود. کار بود. سروصدا بود.

## شب صاعقه - شب طوفان

بدون عشق ، هیچ چیز سترگی  
در دنیا پدید نمی آید

۱۴۵

بهار آن سال با سال های پیش شباهتی نداشت... آن سال ارمغان  
بهار برای خرمیان سیل بود و بلا. از سویی سپاهیان بی شمار هارون چونان  
تگرگ بر سرزمین برکت خیز آذربایجان نازل شده بود و از دیگر سو  
باران های سیل آسایی که همراه بارعد و برق، بی وقفه می بارید ، مایه  
گرفتاری خرمیان شده بود. اخترشناسان قصر طلا گفته بودند که امسال  
سال سگ است و با مراجعه به کتاب کارنامه شاهان پیشگویی کرده  
بودند که خداوند بر گبران خشم گرفته است و جنگ و کشتار پایانی  
نخواهد داشت.

موبدان قضیه را به گونه ای دیگر مطرح می کردند. آنها به کتاب  
اوستا می نگریستند و می گفتند: این بلا، بلای اهریمن است. شب ها  
در کنار آتش کتاب های کهن را ورق می زدند و می خواستند اوضاع فلک  
را از آنها استخراج کنند... هر روز شایعه تازه ای بر سر زبان ها می افتاد.  
گفته می شد که: جاویدان آمادگی عبدالله مبارک - سردار هارون - برای

یورش به بند رابه هر مزدبزرگ خبر می دهد و هر مزد به سختی خشمگین می گردد. نخست می خواهد که تمام سنگ های آسمان را بر قصر طلای هارون فروریزد و بغداد را با خاک یکسان سازد؛ اما بعد چنین می اندیشد که در شهر آدم های نیک و اندیشمندی چون جعفر برمکی، فیلسوفان ژرف نگری چون الکندی، سخنورانی چون الجاحظ، شاعرانی چون ابونواس و لقمان هایی چون جبرائیل اقامت دارند، بنابراین از تصمیم درهم کوبیدن شهر چشم می پوشد. هر مزد بزرگ شایسته می داند که از آسمان به زمین فرود آید تا با اسپندارمذ - فرشته نگهبان زمین - دیدار کند و با او به رایزنی و مشورت پردازد. از بد حادثه اهریمن از آمدن وی آگاه می شود و به محض فرود آمدن هر مزد، از فرصت استفاده کرده، در غیاب وی رنگ آسمان را که بی صاحب و نگهبان مانده بود می گشاید... از آن روست که طوفان و باران آرام نمی گیرد و آب و سیل عالم را فرا گرفته است...

در این میان، گروهی از خوش بینان - اگرچه رنج می کشیدند - باز همچنان به کار خود بودند و در آتشگاه هوم مقدس می نوشیدند و به دور آتش طنبور می زدند و پای می کوبیدند. در چنین مواقعی همه به اهریمن پلید نفرین می فرستادند. موبدان می گفتند که این بلا دیری نخواهد پایید، زیرا که هر مزدبزرگ به بارگاه خود باز گشته است و هم اینک بایاری فرزندش آذر - نگاهبان آتش - در کار دوختن رنگ آسمان است. به زودی باران و تگرگ بند خواهد آمد و آفتاب ابدی با گرما و روشنایی خود، دوباره جهان را گرمی و زندگی خواهد بخشید. موبدان همچنین می گفتند که شروین پیامبر باز ظهور خواهد کرد و روز گاران طلایی را باز برای زمینیان به ارمغان خواهد آورد. انسان ها دوباره زندگی سعادتبار و بی درد و اندوهی را از سر خواهد گرفت و بدین سان بهشت بر روی زمین پدیدار خواهد شد. آنک همه به مانند روزگار

جمشید نخستین فرمانروای روی زمین ، از زندگی خجسته و همایونی بهره می گیرند.

هر کس چیزی می گفت ، اما طبیعت در کار خویش بود. سیلا به-ها ساحل قره سو را شب و روز می کند و می برد. وقتی رگباری فرو می-بارید، قره سو بند گسل و دیوانه وار از بستر خود سرریز می کرد و کف به دهان و غران پل سنگی را در کام خود می کشید...

... چادرهای آهنگر خانه را باد و طوفان کنده بود. دیگر صدای پتک و چکش و هیاهوی گرم آهنگران و نعلبندان و شبهه اسبها و مهترها شنیده نمی شد. مهترها اسبان جنگی را به دستور سلمان زین کرده و به بند برده بودند. اما سلمان به دستور جاویدان هنوز می بایست در اردو بماند و در جاهای مطمئنی انبارهای اسلحه ایجاد بکند. ساز و بسرگک سپاهیان جاویدان ناکافی بود. قلدرهای خلیفه گستاخی را از حد گذرانده بودند. ابو عمران که روز گاری نمی توانست آفتابی بشود، اینک به کمک عبدالله بن مبارک- سردار هارون- به کاروان شبلی که از بردعه ساز و بر گک جنگی می آورد، دستبرد زده بود و تمام طلاهایی که موبد موبدان از بلال آباد برای جاویدان می فرستاد، به دست وی افتاده بود. احوال جاویدان آشفته بود. سلمان نیز خواب راحتی نداشت. او چندتن از دلاورترین و قابل اعتمادترین مهترهای خود را نزد خود نگاه داشته بود. بابک و معاویه از مدتی پیش ، از انبار اسلحه در میان چادر های طوفان زده نگهبانی می کردند. باران بی وقفه آنها را نیز به ستوه آورده بود...

سلمان در یکی از این شب های صاعقه بار، بابک و هفت دلاور دیگر را روانه بلال آباد کرد. وقتی آنها به دشت سرخ رسیدند، شب از نیمه گذشته بود. بابک چشمانش را که سیاهی می رفت، به فراخی گشود و به زمینی که روزی با مادرش آن را شخم زده بود، نگاه کرد.



همه جا را پرده‌ای از ظلمت فرا گرفته بود. هر چند جای آن نبود که هیچکدام از دلاوران خود را به دست خیال بسپارند، اما تال‌لحظه‌ای اندیشه بابک به گذشته رنگین کشیده شد و نقاش خیال هزار نقش افسون ساز پیش روی او گسترده: جنگاوری که گاو آهن بابک او را از زیر خاک بیرون کشیده بود، با استخوان های از هم پاشیده، زبان به سخن گشوده، از بابک یاری می‌خواست. در حالی که خون از جای تیر فرورفته در سینه‌اش بیرون می‌زد، دستش را به سوی بابک دراز کرده، ملت‌مسانه می‌گفت: «دلاورا! انتقام خون مارا بگیر!»...

وقتی به چشمه «سروشک» رسیدند، بابک دهنه قاراقاشقا را کشید و گوش خوابانید. بابک دور نمی‌دانست که قلدرهای ابو عمران در جایی کمین کرده و به ناگاه حمله کنند. اما در آن تراکم تاریکی، چشم چشم را نمی‌دید و جز شر شر باران صدایی به گوش نمی‌رسید. بابک يك لحظه احساس کرد که دلش ناصبورانه هوای مادرش را کرده است. به فکر افتاد که سری به‌وی بزند اما در چنین وقتی و با این مأموریت خطیر، شوق دیدار رادر دلش تلنبار کرد. این او آخر چندین بار برومند به خواب بابک آمده بود. یعنی ممکن است هم اکنون، مادر چشم انتظار او باشد؟ شاید، و شاید هم... باز دست اشتیاق بود و پرده حریر خیال... مادر چشم به راه او بود، او را انتظار می‌کشید. در حالی که سر برادر کوچکش - عبد الله را روی بازوان ورزیده خود خوابانیده و با انگشتان ظریفش موهای طلایی او را از پیشانی‌اش کنار می‌زد، بابک را پیش خود می‌خواند و گونه‌های او را به رسم روزگار کودکی، غرق بوسه‌های گرم خویش می‌ساخت. شاهین در تاقچه غیه می‌کشید و گاوحنایی در گوشه حیاط نشخوار می‌کرد...

... قاراقاشقا سکندری خورد و نقش خیال‌وی رادر هم ریخت.